

## تابلو

فریدون گیلانی

[gilani@f-gilani.com](mailto:gilani@f-gilani.com)

[www.f-gilani.com](http://www.f-gilani.com)

چمدانم خالی بود  
فکرم به مقصد نمی رسید  
به دور دست اشاره می کردم  
کسی دست هایم را نمی دید  
بارم را برداشته بودم  
قدمم جا مانده بود  
تنم را زمین گذاشته بودم  
شبم اعتراض کرده بود

چمدانم خالی بود  
حرفم به جایی نمی رسید  
شبکه ها را موریانه خورده بود  
فرستنده ها را باد برده بود  
منظره را می گرفتم  
باغ از من دور می شد  
به شاخه می آویختم  
پرنده از من می گریخت  
هر چه می رفتم  
به انتهای مزرعه نزدیک نمی شدم  
وقتی بر می گشتم  
پل شکسته بود  
و رودخانه رویش را از من برگردانده بود

غروب آنقدر تند می رفت  
که زانوان مرا جا می گذاشت  
و صدای پایش درخت های سیب را می خورد  
کسی نبود که به آن همه میوه بگوید بازار را دزدیده اند  
صدای افتادن گیلان  
هوا را اذیت می کرد  
عکس هوا  
در حوالی آسیا تکثیر می شد  
آخرین اتوبوس رفته بود

ایستگاه درس فلسفه می داد  
خاک ها فال حافظ می گرفتند  
به هر طرف که نگاه می کردم  
همه جا سیم خاردار بود  
بادها رفته بودند  
اسب ها مانده بودند  
من اصلا سواری بلد نبودم  
که به یال آن همه اسب دست بکشم  
از مادیان جوانی که نگاهم می کرد  
معذرت خواستم  
بهانه آوردم که تنم پر از درد شده است  
و قوزک پایم  
فقط می تواند به حضور تنهائی برود  
گفت آخرین اتوبوس رفته است  
گفتم احتمال دارد اتفاقی بیفتد  
مادیان جوان جاده را نشانم می داد

چمدانم خالی بود  
فکرم به مقصد نمی رسید  
روی نیمکت نشستم  
سنگ را صدا زدم  
ایستگاه جواب داد که می خواهد کنار من بنشیند  
و کاری کند که غروب در من ننشیند

نه به شهر نزدیک بودم  
نه به هیچ روستائی می رسیدم  
گندم ها گفتند که تظاهرات تمام شده است  
و آن جاده دیگر به شهر نمی رسد  
پشت سیم خاردار  
اسب ها دنبال سوار می گشتند  
خجالت کشیدم  
من اصلا سواری بلد نبودم

چمدانم را پر از غروب کردم  
پیراهنم را انداختم روی ایستگاه  
که در هوای شبانه سرما نخورد  
آخرین اتوبوس رفته بود  
من هنوز منتظر بودم

شکوفه ها اعتصاب کرده بودند  
باید با رودخانه کنار می آمدم  
که مرا بدون پل بپذیرد

من اشتباه کرده بودم  
جاده از شهر گذشته بود  
و چیزی مثل گردباد  
تظاهرات را شکسته بود  
هر چه می کردم  
شماره ام به یادم نمی آمد

تند می رفتم  
فکرم جا می ماند  
کند می رفتم  
تنم به زمین می افتاد  
از تکه هایم آنقدر تابلو ساخته بودم  
که سواره ها می گریختند  
و پیاده ها سنگ می انداختند

جییم پر از کاغذ باطله بود  
چمدانم را باز کردم که غروب را به آب بیندازم  
آب رودخانه دیوانه شده بود  
و چنان تشنه کاغذهای باطله را سر می کشید  
که دوباره مسیرم را گم کردم  
و مقصدم را در ایستگاه جا گذاشتم

نه می توانستم بروم  
نه می توانستم بمانم  
آخرین اتوبوس رفته بود  
فکرم به مقصد نمی رسید  
نمی خواستم دوباره با ایستگاه  
روی نیمکت بنشینم  
و از روی سیم های خاردار مشق بنویسم .

مرداد ماه ۱۳۸۹